

زد» و دربارهٔ او دروغ گفت.

حجاج کس از پی عمیر بن ضابی فرستاد او را بیاوردند که پیری فوتوت بود بدو گفت: «چرا از اردوگاه خوبش بازماندی؟»

گفت: «من پیری فوتوت و نیروی تکان خوردن ندارم، پسرم را به عوض خودم فرستادم که از من دلیرتر است و از من جوانتر، درباره آنچه با تومی گویم پرسش کن، اگر راست گفته‌ام که خوب و گرنه عقوبتم کن.»

گوید: «عنبه بن سعید گفت: «این همانست که به نزد کشته عثمان رفت و به چهره وی سیلی زد و بر او جست و دودنده اش را شکست.» و حجاج بگفت تا گردش را بزدند.

عمر بن سعید گوید: به خدا میان کوفه و حیره به راه می‌رفتم که شنیدم رجز مضرى خوانده می‌شد، سوی آنها رفتم و گفتم: «چه خبر؟»

گفتند: «یکی به نزد ما آمده از بدترین طوایف عرب از این طایفه نمود، لنگ رفتار، پیچیده پای، کوچک دیده که عمیر بن ضابی سالار قوم را پیش آورد و گردش را زد.»

گوید: وقتی حجاج عمیر بن ضابی را بکشت ابراهیم بن عامر یکی از مردم بنی‌غاضره بنی‌اسد عبدالله بن زبیر را در بازار دید و خبر از او پرسید ابن‌زبیر شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ابراهیم را دیدم بدو گفتم

«چنان می‌بینم که کار

«پیچیده شده و دشوار

«آماده شو و بشتاب و به سپاه ملحق شو

«که جز سپاه از مهلکه مفر نیست

«برگزین: یا پیش ابن ضابی، عمیر، برو

«و یا پیش مهلب
 «این دو کار نابه دلخواه است
 «که برای خلاصی از آن باید
 «براسبی نوسال نشینی
 «که چون برف سپید باشد
 «و چنان شد که اگر خراسان پیش روی وی بود
 «آنها به جای بازار می دید
 «و یا نزدیکتر.»

آمدن حجاج به کوفه چنانکه گفته اند در ماه رمضان همین سال بود. وی حکم-
 ابن ابوب ثقفی را به امارت سوی بصره فرستاد و بدو گفت: «با خالد بن عبدالله
 سخنی کند و چون خبر به خالد رسید پیش از آنکه حکم به بصره آید از آنجا برون
 شد و در جلحا فرود آمد مردم بصره از او بدزقه کردند و پیش از آنکه از نمازگاه
 خود برود یک هزار هزار میان آنها تقسیم کرد.
 در این سال چنانکه در روایت ابو معشر آمده عبدالملک بن مروان سالار حج
 بود.

در همین سال یحیی بن حکم پیش عبدالملک بن مروان رفت و ابان بن عثمان
 را بر کار مدینه جانشین خویش کرد. عبدالملک به یحیی بن حکم گفت بر کار مدینه
 چنانکه بوده بود، بماند. عامل کوفه و بصره حجاج بود. قضای کوفه با شریح بود
 و قضای بصره با زرارة بن اوفی.
 در این سال حجاج از کوفه به بصره رفت و ابو یغفور، عروة بن مغیره بن شعبه،
 را در کوفه جانشین خود کرد که همچنان بیود تا حجاج از پس حادثه رستقباد. به
 کوفه باز آمد.

در همین سال در بصره بر حجاج بشوریدند.

سخن از سبب شوریدن بصریان بر ضد حجاج

ابوزهیر عیسی گوید: حجاج بن یوسف از آن پس که به کوفه آمد و ابن ضایب را بکشت بی فاصله از آنجا برون شد و سوی بصره رفت و آنجا سخنانی گفت همانند آنچه با مردم کوفه گفته بود و همان تهدیدها را تکرار کرد. گوید: یکی از بنی یشکر را پیش وی آوردند و گفتند: «این نافرمانی کرده است.»

مرد یشکری گفت: «من فتق دارم، بشر آنرا دیده و مرا معذور داشته مقرری خویش را نیز به بیت المال پس داده ام.» گوید: اما حجاج از او نپذیرفت و وی را بکشت از این رو مردم بصره متوحش شدند و برون شدند چندان که بر سرپل رامهرمز در مقابل کسی که کسان را سان می دید همدیگر را لگدمال کردند و مهلب گفت: «مرد نسی سوی مردم آمده.»

گوید: حجاج برون شد و به رستقباد فرود آمد، در اول شعبان سال هفتاد و پنج، و آنجا کسان بر ضد حجاج بشوریدند، سالارشان عبدالله بن جارود بود که عبدالله بن جارود را کشت و هیچده سر فرستاد که در رامهرمز میان مردم نصب کردند و پشت مسلمانان نیرو گرفت و خوارج غمین شدند که امید داشته بودند میان مردم تفرقه و اختلاف افتد.

گوید: آنگاه حجاج به بصره باز گشت.

گوید: سبب حادثه عبدالله بن جارود چنان بود که حجاج وقتی مردم بصره را دعوت کرد که سوی مهلب روند و روان شوند بیامد و در آخر شعبان به رستقباد نزدیک دستوی فرود آمد، سران و بزرگان بصره نیز با وی بودند و میان او و مهلب

هیچده فرسنگ فاصله بود.

گوید: آنجا میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «چیزی که ابن زبیر بر مقررهای شما افزوده، افزایش فاسقی منافق است و من آنرا تأیید نمی کنم»

گوید: عبدالله بن جارود عیدی به پاخاست و گفت: «این افزایش فاسقی منافق نیست افزایش امیر مومنان عبدالملک است که برای ما به جای نهاده» اما حجاج او را تکذیب کرد و تهدید کرد.

گوید: پس، ابن جارود بر ضد حجاج قیام کرد و سران قوم پیرو او شدند و نبردی سخت کردند که ابن جارود و گروهی از یاران وی کشته شدند و سر وی را با سیزده کس از یارانش پیش مهلب فرستاد و سوی بصره بازگشت و به مهلب و عبدالرحمان بن مخنف نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید به خوارج حمله کنید

والسلام.»

در همین سال مهلب و ابن مخنف، از ارقه را از رامهرمز برون راندند.

سخن از برون راندن خوارج
و کار آنها در سال هفتاد و پنجم

ابوزهبیر عسی گوید: با وصول نامه حجاج که به روز دوشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتاد و پنجم بود مهلب و ابن مخنف در رامهرمز به از ارقه حمله بردند و آنها را از رامهرمز برون راندند. نبرد سخت نشد. سوی آنها حمله بردند و پشان را بدند و آن جماعت چنانکه گفتی عقیدار سپاهند برفند تا به شاپور در ناحیه کازرون فرود آمدند. مهلب و عبدالرحمان نیز برفند و در اول رمضان مقابل آنها جای گرفتند.

گوید: مهلب به دور خویش خندق زد، مردم بصره گویند که مهلب به

عبدالرحمان بن مخنف گفت: «اگر صلاح می‌دانی به دور خویش خندق بزنی بزنی» اما یاران عبدالرحمان نپذیرفتند و گفتند: «خندق ما شمشیرهایمان است.»

گوید: و چنان شد که شبانگاه خوارج سوی مهلب رفتند که بدو شیخون زنند و چون دیدند که احتیاط خویش بداشته سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و دیدند که خندق نزده و با وی به نبرد پرداختند که یارانش از اطراف وی فراری شدند، عبدالرحمان پیاده شد و همراه کسانی از یاران خویش بجنگید که کشته شد و آنها نیز اطراف وی کشته شدند و شاعرشان در این باره شعری گفت به این مضمون:

«این اردوگاه مزین به کشتگان

«از آن کیست؟

«که همه مرده‌اند یا مقتول

«می‌بینشان که باها

«ریگها را بر آنها می‌ریزد

«از پس آنکه دامن کشان

«می‌رفته‌اند.»

اما مردم کوفه می‌گویند: نامهٔ حجاج پیش مهلب و عبدالرحمان آمد که وقتی این نامهٔ من پیش شما رسید به خوارج حمله کنید. و آنها به روز چهارشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتاد و پنجم به خوارج حمله بردند و جنگی سخت کردند که پیش از آن نبردی چنان سخت میانشان رخ نداده بود و این از پس نیمروز بود. خوارج با همه نیروی خویش به مهلب بن ابی‌صفره پرداختند و او را سوی اردوگاهش پس راندند و اوتنی چند از صلحای قوم را پیش عبدالرحمان فرستاد که بدو گفتند: «مهلب می‌گوید: دشمن ما یکی است و می‌بینی که مسلمانان چه می‌کشند خدایت رحمت کناد برادران خویش را کم‌کم کن» و عبدالرحمان سوار از پی سوار

و پیاده از پی پیاده به کمک او فرستادن گرفت و چون پسینگاه شد و خوارج دیدند که از اردوی عبدالرحمان سواره و پیاده می‌رسد بدانستند که یاران وی اندک شده‌اند از اینرو پنج یا شش گروه مقابل اردوی مهلب نگهداشتند و با جمع و نیروی خویش سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و چون عبدالرحمان دید که آهنگ وی کرده‌اند پیاده شد قاریان نیز با وی پیاده شدند. سالار قاریان ابوالاحوص یار عبدالله بن مسعود بود و خزیمه بن نصر پدر نصر عیسی همانکه با زید بن علی در کوفه کشته شد و همانجا با وی آویخته شد. از خواص قوم عبدالرحمان نیز هفتاد و یک کس با وی پیاده شدند خوارج به آنها حمله بردند و عبدالرحمان با آنها نیردی سخت کرد آنگاه کسان از اطراف وی پراکنده شدند و وی یا گروهی از مردم صبور که ثبات ورزیده بودند به جای ماند. پسرش جعفر بن عبدالرحمان از جمله کسانی بود که پیش مهلب فرستاده بود و کسان را بانگ زد که همراه وی پیش پدرش روند اما به جز گروهی اندک پیروی وی نکردند و او بیامد و چون نزدیک پدرش رسید خوارج میان وی و پدرش حایل شدند و او بجنگید تا از پا بیفتاد.

گوید: عبدالرحمان بن مخنف با همراهان خویش بر تپه‌ای بلند نبرد کرد تا در حدود دو ثلث شب برفت سپس با آن گروه کشته شد.

گوید: صبحگاهان مهلب بیامد و وی را به گور کرد و بر او نماز کرد و کشته شدن وی را برای حجاج نوشت که حجاج نیز آنرا برای عبدالملک بن مروان نوشت که در منی مرگ وی را اعلام کرد و مردم کوفه را مدمت کرد.

گوید، حجاج عتاب بن ورقا را به سالاری سپاه عبدالرحمان بن مخنف فرستاد و بدو گفت به هنگام جنگ شنوا و فرمانبردار مهلب باشد و او این را خوش نداشت اما از اطاعت حجاج چاره نداشت و برگشته او اعتراض نمی‌توانست کرد.

گویند: عتاب بن ورقا بیامد و در اردوگاه جای گرفت و با خوارج به نبرد

پرداخت. کار وی با مهلب بود اما کارهای خویش را انجام می‌داد و تقریباً درباره چیزی با مهلب مشورت نمی‌کرد و چون مهلب چنین دید کسانی از مردم کوفه و از جمله بسطام بن مصقله را همدل خویش کرد و آنها را به مخالفت عتاب واداشت.

یوسف بن یزید گوید: عتاب پیش مهلب آمده بود که از او بخواهد یارانش را مقررری دهد و مهلب او را برنشیمنگاه خویش نشانید.

گوید: آنگاه با خشونت و قیافه گرفته از مهلب خواست که یاران وی را مقررری دهد.

گوید: مهلب بدو گفت: «ای پسر زن بوگندو تو اینجایی!»

گوید: بنی تمیم پندارند که عتاب بدو پاسخ گفت. اما دیگران پندارند که عتاب گفت: «به خدا مادرم عم وخال بسیار دارد و دوست دارم که خدا میان من و تو جدایی آورد.»

گوید: میانشان سخن رفت تا آنجا که مهلب می‌خواست چوب را به طرف وی بلند کند، اما پسرش مغیره برجست و چوب را گرفت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، پیری از پیران عرب و معتبری از معتبران قوم است، اگر چیزی ناخوشایند از او شنیده‌ای از وی تحمل کن که شایسته این کار هست.»

گوید: مهلب تحمل کرد، عتاب برخاست و از پیش وی بسرفت و بسطام بن مصقله پیش روی وی آمد و بدو ناسزا گفت و بدو گفت، و او که چنین دید به حجاج نامه نوشت و از مهلب شکایت کرد و بدو گفت که مهلب بیخردان شهر را برضد وی برانگیخته و از حجاج خواست که او را پیش خود برد.

گوید: نامه وقتی رسید که حجاج بدو حاجت داشت به سبب حوادثی که از جانب شیبب بر معتبران کوفه رخ داده بود و کس پیش وی فرستاد که بیا و کار سپاه را به مهلب واگذار و مهلب حبیب پسر خویش را به سپاه عتاب گماشت.

گوید: چند تن از شاعران قوم درباره عبدالرحمان بن مخنف رنهای مفصل

گفتند.

گوید: مهلب در حدود یکسال در شاپور بود و با خوارج نبرد می کرد. در همین سال صالح بن مسرح یکی از بنی امر و القیس که عقیده خوارج صفریه داشت به جنبش آمد. گویند وی نخستین کس از صفریه بود که قیام کرد.

سخن از جنبش صالح
برای قیام و اعمال وی
به سال هفتاد و پنجم

گویند که صالح بن مسرح یکی از بنی امر و القیس به سال هفتاد و پنجم حج کرد شیب بن یزید و سوید و بطین و امثال آنها با وی بودند در همین سال عبدالملک بن مروان نیز به حج آمده بود، شیب خواست او را به غافلگیری بکشد اما چیزی از خبر آنها به عبدالملک رسید و چون از حج بازگشت به حجاج نوشت که از پی آنها باشد. و چنان بود که صالح به کوفه می آمد و کم و بیش یک ماه می ماند و یاران خویش را می دید که با آنها وعده نهد و چون حجاج از پی وی بر آمد دیگر کوفه جای وی نبود و از آنجا دوری گرفت. آنگاه سال هفتاد و ششم در آمد.

سخن از حوادث
سال هفتاد و ششم

اکنون از قیام صالح بن مسرح و سبب قیام وی سخن می کنیم. سبب قیام وی چنانکه در روایت قبیصه بن عبدالرحمان خثعمی آمده چنان بود که صالح بن مسرح تمیمی مردی زاهد و فروتن بود، چهره زرد داشت و اهل عبادت

بود. وی به داراوسرزمین موصل بود و یارانی داشت که قرآن به آنها می آموخت و تعلیم فقه می داد و نقل برایشان می گفت.

راوی گوید: قبیصة بن عبدالرحمان که عقیده خوارج داشت به کسان می گفت که نقل های صالح بن مسرح پیش اوست از او خواستند که کتاب را بفرستد و چنان کرد، نقل وی چنین بود:

«حمد خدایی را که آسمانها و زمین را آفرید و ظلمات و نور نهاد، آنگاه کسانی که کافر شده اند برای پروردگارشان همسنگ می نهند».

«خدایا کسی را همسنگ تو نمی کنیم و جز به تو رونمی آریم و جز ترا پرستش نمی کنیم که خاقت و فرمان از آن تو است و سود و زیان از جانب تو است و سرانجام به سوی تو است. شهادت می دهیم که محمد بنده تو است که وی را برگزیده ای و پیمبر تو است که او را انتخاب کرده ای و او را پسندیده ای که رسالت های ترا ابلاغ کند و بتدگانت را اندرز گوید. و نیز شهادت می دهیم که وی رسالت خویش را رسانید و امت را اندرز گفت و به سوی حق دعوت کرد و به کار عدالت قیام کرد و به یاری دین پرداخت و با مشرکان نبرد کرد تا خدای او را ببرد صلی الله علیه و سلم.»

«شما را به ترس خدا و بیعلاقگی دنیا و رغبت آخرت و تذکار بسیار مرگ و جدایی از فاسقان و دوستداری مومنان سفارش می کنم که بیعلاقگی به دنیا بنده را به آنچه به نزد خداست راغب می کند و تن وی را برای اطاعت خدا فراغت می دهد، و تذکار بسیار مرگ بنده را از پروردگار می ترساند چنانکه بدو پناه برد و بدو آرام گیرد، جدایی از فاسقان در خور مومنان است که خدای در کتاب خویش گفته:

«ولا تتصل علی احد منهم مات ابدًا ولا تنقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله

و ماتوا وهم فاسقون»^۱

«یعنی: هیچوقت بر قبر یکی از آنها که مرده نماز مبر و بر قبر وی مایست، آنها خدا و پیمبرش را انکار کردند و در حال عصیان بمرند.

«دوستداری مومنان وسیله وصول به کرامت و رحمت و بهشت خداست خدا ما و شما را از جمله راستی پیشگان و صبوران بدارد.

«بدانید که از جمله نعمتهای خدا بر مومنان این بود که پیمبری از خودشان میان آنها برانگیخت که کتاب و حکمتشان آموخت و صافی و پاکیزه شان کرد و در کار دینشان توفیقشان داد که با مومنان رأوف بود و رحیم تا وقتی که وی را ببرد صلوات الله علیه.

«پس از وی پرهیز کار صدیق به رضای مسلمانان عهده دار کار شد و به هدایت وی اقتدا کرد و به سنت وی رفتار کرد تا به خدا پیوست، خدایش رحمت کند.»

«صدیق عمر را جانشین کرد و کار رعیت را به او سپرد که به کتاب خدا عمل کرد و سنت پیمبر خدا را زنده داشت و در کار حق سستی نکرد و در راه خدا از ملامتگر ملامتگری بیم نیاورد تا به پروردگار خویش پیوست که رحمت خدا بر او باد.

«از پس عمر مسلمانان عثمان را زمامدار کردند که در کار غنیمت تبعیض کرد و حدود را معوق داشت و در کار داوری ستم کرد و مومن را زبون داشت و مجرم را عزیز داشت که مسلمانان سوی وی رفتند و خونس بر ریختند و خدا و پیمبر و مومنان پارساز او بیزار بودند.

«از پس وی علی بن ابی طالب کار کسان را عهده کرد و چیزی نگذشت که مردان را در کار خدا حکمیت داد و در کار اهل ضلالت شك آورد و تعویق آورد

وستی کرد و ما از علی و پیروانش بیزاریم.

«خدایان رحمت‌کناد برای نبرد با این دسته‌های فراهم شده و پیشوایان ضلالت ستمگر و برون شدن از دارفا به داربقا و پیوستن به برادران مومن صاحب یقین ماکه دنیا را به آخرت فروختند و اموال خویش را به طلب رضای خدا در سرانجام خرج کردند، آماده شوید و از کشته شدن در راه خدا بیم مدارید که کشته شدن از مردن آسانتر است. مرگ به وقت نامتظر به شما می‌رسد و شما را از پدرانتان و فرزندانان و زنانان و دنیایان جدا می‌کند اگر چه این را به شدت ناخوش دارید و از آن بنالید. پس به دلخواه جانها و مالهای خویش را به خدا بفروشید تا به امان وارد بهشت شوید و سیاه چشمان را به برگزید، خدا ما و شما را جزو سپاسگزاران و ذکرگویان بدارد که از حق هدایت می‌یابند و مطابق آن سلوک می‌کنند.»

عبدالله بن علقمه گوید: در آن اثنا که یاران صالح پیش وی رفت و آمد داشتند روزی به آنها گفت: «نمی‌دانم در انتظار چیستید و تا کی از پای نشسته‌اید، این ستم رواج یافته و این عدالت از میان رفته و این زمامداران، پیوسته با مردم سخت‌تر و گردنفراتر می‌شوند و از حق دورتر و با پروردگار جسورتر.

«پس آماده شوید و کس پیش یاران خویش که در کار انکار باطل و دعوت حق، همدلند بفرستید، تا پیش شما آیند و همدیگر را ببینیم و در آنچه بایدمان کرد بیندیشیم که اگر قیام می‌کنیم چه وقت قیام کنیم»

گوید: پس یاران صالح کسان فرستادند و همدیگر را برای این منظور دیدند و در آن اثنا که در این کار بودند محلل بن وائل بشکری با نامه‌ای از شیبب پیش صالح بن مسرح آمد که چنین بود:

«اما بعد، دانستم که آهنگ حرکت داشته بودی و مرا نیز به این کار دعوت کرده بودی و من دعوت ترا اجابت کردم اگر اکنون به این کار می‌پردازی، پیر

مسلمانانی و هیچکس از خودمان را با تو برابر نمی‌گیریم، اما اگر قصد داری
 آنروز را موخر داری با من بگویی که اجل صبح و شب می‌رسد و بیم دارم مرگم
 برآید و با ستمگران جهاد نکرده باشم و چه خسارتی است و چه فضیلتی متروک
 می‌ماند. خدای ما و ترا از جمله آن‌کسان کند که از عمل خویش خدا و رضوان وی
 و دیدار روی او را منظور دارند و همنشینی صالحان در دارالسلام، و سلام بر تو باد.»
 گوید: و چون محلل بن وائل با این نامه شیب پیش صالح آمد، صالح بدو
 نوشت:

«اما بعد، نامه و خبر تو چندان تاخیر شد که آزرده شدم آنگاه یکی از مسلمانان
 خبر حرکت و آمدن ترا داد، خدای را بر فضای پروردگار خویش، ستایش می‌کنم،
 فرستاده تو با نامهات بیامد، هر چه را در آن بود فهمیدم، مادر کار تهیه و آمادگی برای
 قیامیم، فقط انتظار تو مانع قیام من شده. پیش ما بیا و ما را به هر کجا می‌خواهی ببر
 که تو از جمله آن‌کسانی که از رای وی بی‌نیاز نتوان بود و بی‌حضور وی کارها را
 به سر نمی‌توان برد و سلام بر تو باد.»

گوید: و چون نامه وی به شیب رسید کس فرستاد و تنی چند از یاران خویش
 و از جمله برادر خویش مصاد بن یزید و محلل بن وائل بشکر و صقر بن حاتم تیمسی
 شبانی و ابراهیم بن حجر، ابوالصقیر، محلمی و فضل بن عامر ذهلی را فراهم آورد،
 آنگاه برون شد و به دارا پیش صالح بن مسرح رفت و چون او را بدید گفت:
 «خدایت رحمت کند قیام کنیم که پیوسته سنت متروک‌تر می‌شود و طغیان مجرمان
 بیشتر.»

گوید: صالح کسان پیش یاران خویش فرستاد و برای شب چهارشنبه اول
 صفر سال هفتاد و هشتم با آنها و عده قیام نهاد که با همدیگر فراهم آمدند و تهیه دیدند
 و آماده شدند که آن شب قیام کنند و همگی در شب میعاد به نزد وی فراهم آمدند.
 فرو بن لقیط از دی گوید: به خدا با شیب در مداین بودم که از قیام آنها با

ما سخن کرد.

گوید: وقتی آهنگ قیام کردیم شب قیام پیش صالح بن مسرح فراهم آمدیم، رای من به کشتن کسان بود از بس منکر و تعدی و تباهی که در زمین دیده بودم، پس به پا خاستم و گفتم: «ای امیر مومنان رای تو درباره رفتار با این ستمگران چیست؟ آیا پیش از دعوت بکشیمشان یا پیش از نبرد دعوتشان کنیم؟ من پیش از آنکه رای خویش را با من بگویی، رای خویش را با تومی گویم، رای من اینست که هر که را عقیده ما ندارد، نزدیک باشد یا دور، بکشیم که ما سوی قومی گمراه و طغیانگرو ستمگر می‌رویم که فرمان خدا را رها کرده‌اند و شیطان بر آنها تسلط یافته.»

گفت: «نه، دعوتشان می‌کنیم، قسم بدینم هر که عقیده تو ندارد دعوتت را نمی‌پذیرد و هر که ترا محترم ندارد با تو نبرد می‌کند و دعوت کردنشان برای رفع عذر و اتمام حجت بهتر است»

گوید: گفتمش: «درباره کسی که با ما نبرد کند و بر او ظفر باییم رای تو چیست؟ درباره خونها و مالهایشان چه می‌گویی؟»

گفت: «اگر بکشیم و غنیمت گیریم از آن ماست و اگر در گذریم و ببخشیم حق ماست و از آن ماست.»

گوید: سخن نیک گفت و صواب، رحمت خدا بر او باد و بر ما نیز.

ابومخنف گوید: صالح بن مسرح شبی که قیام می‌کرد به باران خویش گفت: «بندگان خدا! از خدا بترسید و در کار جنگ هیچکس از مردم شتاب مکنید مگر کسانی که آهنگ شما کنند و مقابل شما آیند که شما از این رو قیام می‌کنید که به خاطر خدای خشم آورده‌اید که محرمات وی شکسته و در زمین عصیان وی کرده‌اند و خون ناروار ریخته‌اند و اموال را به ناحق گرفته‌اند. نباید کارهایی را بر کسانی عیب گیرید و خودتان مرتکب آن شوید که شما مسئول همه اعمال خوب و بدتانید. بیشتر شما

پیاده‌اید. اینک اسبان محمدبن مروان در این روستاست، از آن آغاز کنید، بدان تازید و پیادگان خویش را بر نشانید و به وسیله آن بر دشمنان نیرو گیرید»

گوید: پس برفتند و همان شب اسبان را بگرفتند و پیادگان خویش را بر آن نشانند و پیادگانشان سوارگان شدند، سیزده روز در سرزمین دارا بودند که مردم دارا و مردم نصیبین و مردم سنجار از بیم آنها حصار می‌شدند.

گوید: صالح آن شب که قیام می‌کرد با یکصد و بیست و به قولی با یکصد و ده کس قیام کرد.

گوید: محمدبن مروان که در آن هنگام امیر جزیره بود از قیام وی خبر یافت و کارشان را سبک گرفت و عدی بن عدی حارثی را با پانصد کس سوی آنها روانه کرد. عدی بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد مرا با پانصد کس سوی کسی می‌فرستی که از بیست سال پیش سر خوارج بوده و کسانی از مردم ربیع با وی قیام کرده‌اند که به نزد من شهره‌اند و با ما درگیری داشته‌اند و یکیشان بهتر از یکصد سوار است.»

محمد گفت: «پانصد کس دیگر اضافه می‌کنم سوی آنها حرکت کن.»
گوید: پس عدی با هزار کس از حران روان شد و این نخستین سپاه بود که سوی صالح فرستاده می‌شد، وقتی عدی روان شد گفتی سوی مرگش می‌کشند وی مردی زاهدمنش بود، برفت تا به دوغان رسید و با کسان آنجا فرود آمد و یکی از مردم بنی‌خالد را به نام زیاد پسر عبدالله سوی صالح بن مسرح فرستاد که گفت: «عدی مرا فرستاده و از تومی خواهد که از این ولایت برون شوی و سوی ولایت دیگر روی و با مردم آنجا نبرد کنی که عدی مقابله با ترا خوش ندارد.»

صالح گفت: «پیش وی باز گرد و بدو بگو اگر عقیده ما داری، بنمای تا بدانیم و تا شبانگاه از مقابل تو و این ولایت به ولایت دیگر می‌رویم و اگر عقیده جباران و پیشوایان بد، داری در کار خویش بیندیش، اگر خواهیم از تو آغاز کنیم و اگر

خواهیم سوی دیگران رویم»

گوید: فرستاده برفت و پیغام را با وی بگفت.

عدی گفت: «بازگرد و بدو بگو به خدا من هم عقیده تو نیستم ولی نبرد با تو و

نبرد با غیر ترا خوش ندارم با کسی جز من نبرد کن»

گوید: صالح به یاران خویش گفت: «بر نشینید»

پس بر نشستند و آن مرد را پیش خود بداشت تا حرکت کردند آنگاه وی را

رها کرد و با یاران خویش برفت تا در بازار دوغان پیش عدی بن عدی رسید که به

نماز نیمروز ایستاده بود و بی خبر بود که ناگهان سواران نمودار شدند و چون

سواران را بدیدند همدیگر را بانگ زدند.

گوید: صالح، شیب را با يك دسته سوار به پهلوی راست یاران خود نهاد

سوید بن سلیم هندی شیبانی را با يك دسته سوار در پهلوی راست یاران خود نهاد

و خود او با يك دسته سوار در قلب ایستاد و چون به آنها نزدیک شد دیدشان که آرایش

ندارند و در هم ریخته اند، شیب را بگفت تا به آنها حمله برد، آنگاه سوید به آنها

حمله برد که هزیمت شدند و نبرد نکردند.

عدی بن عدی در نماز بود که اسب وی را بیاوردند که بر آن نشست و راه

خویش گرفت، صالح بن مسرح پیامد و در اردوگاه وی جای گرفت و هر چه را که

آنجا بود متصرف شد. فراریان عدی و یشتازان! صحاب وی برفتند تا پیش محمد

ابن مروان رسیدند که خشمگین شد و خالد بن جزء سلمی را پیش خواند و او را با يك

هزار و پانصد کس فرستاد. حارث بن جعونه ربیع بن رانیز پیش خواند و با یک هزار و پانصد

کس فرستاد. به آنها گفت: «سوی این خارجیان اندک و خبیث روید و شتاب کنید،

هر کدامتان زودتر رسید بریار خویش سالاری دارد.»

گوید: پس آندو از پیش وی برون شدند و با شتاب برفتند و از صالح بن

مسرح می پرسیدند، که می گفتندشان وی سوی آمد رفته است. و آنها از پی صالح

برفتند تا پیشوی رسیدند که به نزد مردم آمدند و فرود آمدند و خندق زدند. با هم پیش اورسیده بودند و هر کدامشان با یاران خویش جدا بودند، صالح، شیبب را با گروهی از یاران خویش به مقابله حارث بن جعونه عامری فرستاد و خود اوسوی خالد بن جزء سلمی رفت.

ابو مخنف به نقل از یکی از حاضران نبرد گوید: حریفان در آغاز پسینگاه پیش ما رسیدند، صالح نماز پسین را با ما بکرد آنگاه ما را برای مقابله آنها بیاراست نبردی سخت کردیم که کسی سختتر از آن نکرده بود و چنان شدیم که به خدا ظفر را می دیدیم، یکی از ما به ده کس از آنها حمله می برد و هزیمتشان می کرد، به بیست کس حمله می کرد و چنین می شد، سوارانشان در مقابل سواران ما ثبات نمی آوردند و چون دو امیرشان این را بدیدند، پیاده شدند و به همه همراهان خویش گفتند که پیاده شوند. در این وقت کار چنانکه می خواستیم نبود، وقتی به آنها حمله می بردیم پیادگانشان با نیزه ها جلو ما می آمدند و تیراندازانشان تیر به ما می باریدند و در همین اثنا سوارانشان به ما می ناختمند، تا شبانگاه با آنها نبرد کردیم که شب میان ما و آنها حایل شد، زخم فراوان به ما زده بودند، ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم در حدود سی کس از ما کشته بودند ما نیز بیشتر از هفتاد کس از آنها کشته بودیم، به خدا وقتی شب رسید ما از آنها نفرت داشتیم و آنها از ما، مقابلشان ایستاده بودیم اما آنها به طرف ما نمی آمدند ما نیز سوی آنها نمی رفتیم و چون شب شد آنها به اردوگاهشان باز رفتند ما نیز به اردوگاهمان آمدیم و نماز کردیم و بیاسودیم و پاره های نان بخوردیم»

گوید: آنگاه صالح، شیبب و سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت:

«دوستان من، رای شما چیست؟»

شیبب گفت: «رای من اینست که ما با این قوم تلاقی کردیم و با آنها نبرد

کردیم و به خندق خویش پناه بردند، نباید مقابل آنها بمانیم»

صالح گفت: «رأى من نیز چنین است»

گوید: پس به هنگام شب حرکت کردند و برفتند تا سرزمین جزیره راسپردند و وارد سرزمین موصل شدند و در آنجا راه پیمودند تا به دسکره رسیدند و آنجا را نیز طی کردند و چون خبر به حجاج رسید، حارث بن عمیرة ذی المشعار همدانی را با سه هزار کس از مردم کوفه، یک هزار از جنگاوران قدیم و دوهزار از کسانی که حجاج به تازگی حواله کرده بود، سوی آنها فرستاد که برفت و چون نزدیک دسکره رسید صالح بن مسرح به طرف جلولا و خانقین رفت، حارث بن عمیره نیز به دنبال وی رفت تا به دهکده ای رسید به نام مدیج که از سرزمین موصل بود، مابین موصل و سرزمین جوخی. در آن وقت صالح بانود کس بود. عمیره یاران خویش را بیاراست ابوالرواع شاکری را برپهلوی راست خویش نهاد زیرین اروح تمیمی را برپهلوی چپ نهاد آنگاه به آنها حمله برد و این پس از پسینگاه بود، صالح نیز یاران خویش را سه گروه کرده بود: خود وی با یک گروه بود، شیب با یک گروه برپهلوی راست بود و سوبدین سلیم با یک گروه برپهلوی چپ بود و هر گروه سی کس بود.

گوید: و چون حارث بن عمیر به سختی بر آنها حمله برد، سوبدین سلیم عقب رفت اما صالح بن مسرح به جای ماند و کشته شد، شیب چندان ضربت زد که از اسب بیفتاد، در میان پیادگان افتاده بود که بدانها حمله برد تا عقب رفتند و بیامد تا به جای صالح بن مسرح رسید و او را کشته دید و بانگ زد که ای گروه مسلمانان سوی من آید، که پیش وی آمدند، به یاران خود گفت: «هریک از شما پشت خویش را به پشت دیگری دهد و چون دشمن سوی وی آمد با نیزه بدو ضربت زند تا وارد این قلعه شویم و در کار خویش بیندیشیم»

گوید: چنین کردند و وارد قلعه شدند که باشیب هفتاد کس بودند هنگام شب بود، حارث بن عمیره آنها را در میان گرفت و به یاران خویش گفت: «در را آتش

بزنید و چون آتش شد آنرا رها کنید که از آن خارج نتوانند شد تا صبح سوی آنها آیم.»

گوید: بادر چنان کردند آنگاه سوی اردوگاه خویش رفتند، شیب باگرومی از یاران خویش از بالا بر آنها نمودار شد. یکی از آن قوم گفت: «ای زنازادگان، مگر خدا شما را خوار نکرد؟»

گفتند: «ای فاسقان، شما با ما نبرد می کنید که با شما نبرد می کنیم زیرا خدا شما را نسبت به حقی که ما بر آیم نایبنا کرده، اما عذر شما به نزد خدا درباره دروغزدن بر مادران ما چیست؟»

خردمندان قوم گفتند: «این سخن را جرانان بی خرد ما گفته اند به خدا سخن آنها را نمی پسندیم و آنرا روا نمی داریم.»

گوید: آنگاه شیب به یاران خویش گفت: «ای کسان، در انتظار چیستید، به خدا اگر اینان صبحگاهان به شما حمله آرند هلاک می شوید.»

گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گفت: «شب برده پوش است با من یا هر کس از خودتان که می خواهید بیعت کنید، آنگاه برون شویم و در اردوگاهشان به آنها حمله بریم که از این ایمنند و امیدوارم خدا شما را بر آنها ظفر دهد.»

گوید: آمدند که برون شوند و در، آتش بود، پس نمدها بیاوردند و آنرا به آب تر کردند که بر آتش افکندند و از آن عبور کردند. حارث بن عمیره و اهل اردوی وی غافل بودند و ناگهان شیب و یارانش در دل اردوگاهشان با شمشیرها به آنها حمله بردند، حارث چندان ضربت زد که از پا در افتاد و یارانش او را ببردند و هزیمت شدند. اردوگاه را با هرچه در آن بود به آنها و آگذاشتند و برفتند تا در مداین جا گرفتند. این سپاه نخستین سپاهی بود که شیب آنرا هزیمت کرد.

گوید: صالح بن مسرح به روز سه شنبه سیزده روز مانده از جمادی الاول این

سال کشته شد.

در همین سال شیبیب وارد کوفه شد و زنش غزاله نیز همراه وی بود.

سخن از ورود شیبیب به کوفه
و کار وی و کار حجاج در آنجا و
سبب آنکه شیبیب وارد کوفه شد

سبب ورود شیبیب به کوفه چنانکه در روایت قبیصة بن عبدالرحمان خثعمی آمده چنان بود که وقتی صالح بن مسرح در مدیج کشته شد و یاران وی با شیبیب بیعت کردند به طرف موصل رفت و سلامه بن سیارة تیمی شیبیاتی را بدید و دعوتش کرد که با وی قیام کند که از پیش وقتی در دیوان و کارغزاها بوده بود او را می شناخته بود. سلامه شرط کرد که سی سوار برگزیند و سه شب از نزد وی غایب شود و او پذیرفت. سلامه سی سوار برگزید و با آنها سوی طایفة عنزه رفت، آهنگ آنها کرد تا انتقام خویش را بگیرد که برادر وی فضاله را کشته بودند.

گوید: قضیه چنان بود که فضاله پیش از آن با هیچکس برفته بود و به نزد آسی به نام شجره به سرزمین جال، جای گرفته بود که درخت بزرگی آنجا بود و مردم عنزه آنجا بودند. و چون مردم عنزه وی را بدیدند به همدیگر گفتند: «آنها را می کشیم و پیش امیر می بریم و عطیه می گیریم و تقرب می یابیم.» و بر این کار هم سخن شدند. بنی نصر که دایان فضاله بودند گفتند: «قسم به حرمت خدای که زر کار کشتن فرزند خویش با شما کمک نمی کنیم» اما مردم عنزه به آنها حمله بردند و نبرد کردند و آنها را بکشتند و سرهاشان را پیش عبدالملک ابن مروان آوردند، به همین سبب آنها را در بانقیای جای داد و مقرری معین کرد که از پیش مقرری نداشتند، به جز اندکی، و سلامه بن سیار برادر فضاله به تذکار کشته شدن برادر و بازماندن دایانش از یاری او شعری گفت به این مضمون:

«پیش از آنکه»

«نصریان چنان کنند»

«گمان نداشتم که دایان مرد»

«اورا به کشته شدن تسلیم کنند»

گوید: قیام فضاله برادر سلامه پیش از قیام صالح بن مسرح و شیبب بود. و چون سلامه با شیبب بیعت کرد با وی چنان شرط کرد و با سی سوار برفت تا به محل عنزه رسید و آنها را بنه به بنه می کشت تا به گروهی از آنها رسید که خاله اش در میان شان بود و روی فرزند خود افتاده بود که پسری بالغ بود.

خاله اش پسرانهای خویش را برون آورد و گفت: «ای سلامه، ترا به حق خویشاوندی این، قسم می دهم»

گفت: «نه به خدا، من فضاله را از وقتی که برکنار درخت جای گرفت ندیده ام، از روی او برخیز و گرنه اطرافت را با نیزه به هم وصل می کنم» و زن از روی پسر خویش برخاست که خون وی را بریخت.

مفضل بن بکیر گوید: شیبب با یاران خویش سوی راذان آمد و یکی از طوایف بنی تیم بن شیبان چون خبر آمدن او را شنیدند به فرار برون شدند. تنی چند از مردم دیگر نیز با آنها بودند و بیامدند تا به نزد دیرخرزاد در مجاورت حولایا فرود آمدند. جمعشان نزدیک به سه هزار کس بود شیبب با هفتاد کس بود یا اندکی بیشتر، و چون به نزدیک آنها فرود آمد از او ترسیدند و حصارى شدند.

گوید: آنگاه شیبب با دوازده سوار سوی مادر خویش رفت که در دامنه ساتیدما در سایبانی از آن بدویان جای داشت. گفت: «مادرم را بیارم و در اردوگاه خویش جای دهم و هرگز از من جدا نشود مگر من بمیرم یا او بمیرد».

گوید: دو تن از مردم بنی تیم بن شیبان از بیم جان برون شدند و نزدیک دیر رسیدند و به جمعی از قوم خویش پیوستند که در جال، اندکی دورتر از خوارج

فرود آمده بودند، شیب پشا پیش آن گروه دوازده نفری به آهنگ مادر خویش که در دامنه بود برون شد و به جمعی از بنی تیم بن شیبان برخورد که بی خبر از همه جا در اموال خویش مقیم بودند و نمی پنداشتند که شیب در آنجا که بودند بر آنها گذر کند با متوجه آنها شود، شیب با سواران خویش بر آنها حمله بردوسی مردپیر را را بکشت که حوثره بن اسد و بربره بن عاصم، همان دو کس که به نزدیک دیر آمده و به جال پیوسته بودند، از آنجمله بودند.

گوید: شیب پیش مادر خود رفت و او را از دامنه بیاورد.

گوید: یکی از مردم دیر، از طایفه بکرین و ایل از بالابریاران شیب نمودار شد و چنان بود که شیب برادر خویش مضا را نایب خویش کرده بود. مرد بکری که بریاران وی نمودار شد سلام نام داشت پسر حیان که گفت: «ای قوم قرآن میان ما و شماست مگر گفتار خدای تعالی را نشنیده اید که گوید: وان احد من المشرکین استجارک فاجرہ حتی یسمع کلام الله ثم ابلغه ما منه»

یعنی: اگر یکی از مشرکان از تو زینهار خواست وی را زینهار ده، تا گفتار خدا را بشنود آنگاه وی را به امانگاهش برسان.

گفتند: «چرا»

گفت: «پس، از ما دست بردارید تا صبح شود، آنگاه امانمان دهید که رفتار ناخوشایندی با ما نداشته باشید و پیش شما آییم و کار خویش را بر ما عرضه کنید، اگر آنرا پذیرفتیم اموال و خونهای ما بر شما حرام است و ما برادران شما ایم و اگر نپذیرفیم ما را به امانگاهمان پس برید آنگاه درباره کار فیما بین ما و خودتان بنگرید.»

گفتند: «چنین باشد»

گوید: و چون صبح شد، پیش خوارج آمدند، یاران شیب مخالفت خویش را

بر آنها عرضه کردند و عقیده خویش را شرح دادند که همه را پذیرفتند و با آنها بیامیختند و همگی فرود آمدند و به همدیگر پیوستند و چون شیب بیامد به صلح بودند و یاران شیب خیر خویش را با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید و توفیق یافتید و نکو کردید»

گوید: آنگاه شیب حرکت کرد و گروهی با وی رفتند و گروهی که به صلح آمده بودند به جای ماندند.

گوید: در آنروز ابراهیم بن حجر محلمی، ابوالصقیر، که با بنی تیم بن شیبان بود و میان آنها جای داشته بود با شیب حرکت کرد، شب به حدود سرزمین موصل و مرزهای سرزمین جوخی رفت، آنگاه راه آذریجان گرفت.

گوید: سفیان بن ابی العالیه خثعمی نیز با سپاهی بیامد که گفته بودندش وارد طبرستان شود. سپس بدو گفتند باز گردد و با نزدیک یک هزار کس باز گشت و با فرمانروای طبرستان صلح کرد.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: نامه حجاج به نزد وی رسید که: «اما بعد، با همراهان خویش برو و در دسکره جای گیر و آنجا بمان تا سپاه حارث بن عمیر همدانی، ابن ذی المشعار، به تو رسد - وی همان بود که صالح بن مروح را کشته بود - با سواران دیدگاهها، آنگاه سوی شیب حرکت کن و با وی نبرد کن.»

گوید: و چون این نامه بدو رسید روان شد تا به دسکره رسید. در کوفه و بصره به سپاهیان حارث بن عمیره بانگ زدند که هر کس از سپاه حارث بن عمیره به دسکره پیش سفیان بن ابی العالیه نرود، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان برون شدند و سوی وی رفتند، سواران دیدگاهها نیز که پانصد کس بودند و ابن ابجر تمیمی سالارشان بود سوی وی آمدند، به جز پنجاه کس که به جای ماندند. و کس پیش سفیان بن ابی العالیه فرستاد که از اردوگاه مرو تا من پیش

تو آیم، اما سفیان شتاب کرد و به طلب شیب روان شد و در خانقین در دامنه کوهی بدو رسید و خازم بن سفیان خثعمی را که از مردم بنی عمرو بن شهران بود برپهلوی راست خویش نهاد، عدی بن عمیره شیانی را برپهلوی چپ خویش نهاد، شیب به صحرا مقابل آنها آمد آنگاه راه دیگر گرفت چنانکه گفתי مقابله با عدی را خوش ندارد. و چنان بود که برادر خویش مصاد را با پنجاه کس در جای فرورفته ای کمین نهاده بود.

گوید: و چون شیب را بدیدند یاران خویش را فراهم آورد و در دامنه راه مشرق گرفت که گفتند: «دشمن خدا فراری شد» و از پی وی برفتند.

گوید: اما عدی بن عمیره شیانی گفت: «ای مردم با شتاب سوی آنها مروید تا زمین را بسپریم و در آنجا بگردیم و اگر کمینی نهاده باشند از آن بهره‌بریم و گرنه از پی آنها توایم رفت»

گوید: ولی کسان از او نشیدند و شتابان از دنبال خوارج رفتند و چون شیب دید که از کمین گذشتند به طرف آنها بازگشت و چون کمین کردگان دیدند که حریف از آنها گذشت سویشان آمدند، پس شیب از جلو به آنها حمله برد و کمین کردگان از پشت سر به آنها بانگ زدند که کس با آنها نبرد نکرد و هزیمت رخ داد.

گوید: ابن ابی العالیه یا حدود دو بیست کس ثبات ورزید و با خوارج جنگی سخت و نکو کرد، چندان که پنداشت از شیب و یاران وی انتقام گرفته.

گوید: سوید بن سلیم به یاران خویش گفت: «کسی از شما هست که ابن ابی العالیه سالار قوم را بشناسد به خدا اگر او را بشناسم برای کشتن وی تلاش می‌کنم.»

شیب گفت: «من او را بهتر از همه کس می‌شناسم، صاحب اسب پیشانی سفید را می‌بینی که تیراندازان جلو او هستند، او همانست اگر آهنگ وی داری کمی مهلت بده»

گوید: آنگاه شیب گفت: «ای قعب با بیست کس حرکت کن و از پشت سر سوی آنها برو» قعب با بیست کس برفت و از سمت بالای آنها بیامد و چون دیدند که از پشت سر آهنگ آنها دارد، پراکنده شدند و عرصه را رها کردند. سویدبن سلیم به سفیان بن ابی العالیه حمله برد و نیزه ضربتی به هم زدند که از نیزه هاشان کاری نساخت، آنگاه با شمشیر به هم ضربت زدند، سپس هر کدامشان گردن دیگری را گرفت و به زمین غلطیدند و همچنان با همدیگر کشاکش داشتند آنگاه از هم جدا شدند، شیب به آنها حمله برد که عقب نشستند. یکی از غلامان سفیان به نام غزوان پیش وی آمد و از استر خویش پیاده شد و گفت: «آقای من سوار شو» و سفیان بر نشست اما یاران شیب او را در میان گرفتند که غزوان به حمایت وی نبرد کرد تا کشته شد. پرچم سفیان نیز همراه غزوان بود.

گوید: پس از آن سفیان بن ابی العالیه برفت تا به بابل مهرود رسید و آنجا فرود آمد و به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد، خیر می‌دهم که این از دین برون شدگان را تعقیب کردم تا در خانقین به آنها رسیدم و با آنها نبرد کردم و خدا چهره هاشانرا بزد و بر آنها ظفر یافتیم. و هنگامی که چنین بودیم جمعی از آنها که تهاان بودند به کمکشان آمدند و به کسان حمله بردند و هزیمتشان کردند، من با کسانی از مردم دیندار و صبور پیاده شدم و با آنها نبرد کردم تا میان کشتگان افتادم و مرا زخم‌دار ببردند و به بابل مهرود رساندند. اینک آنجا هستم. سپاهی که امیر سوی من فرستاده بیامدند مگر سوره بن ابجر که نیامد و در جنگ نبود و چون به بابل مهرود آمدم بیامد و سخنانی می‌گوید که نمی‌دانم و عذر نا معقول می‌گوید والسلام.»

گوید: و چون حجاج نامه را بخواند گفت: «کسی که همانند وی عمل کرده باشد و چنین کوشیده باشد نکو کرده است» سپس بدون نوشت:

«اما بعد، نکو کوشیده‌ای و تکلیف خویش را به سر برده‌ای، وقتی دردت سبک شد سوی کسان خویش بیا که پاداش یابی، والسلام»

گوید: حجاج به سوره بن ابجر نیز نوشت:

«اما بعد، ای پسر مادر سوره، در خورتون بود که جرئت آری و دستور مرا ندیده بگیری و از کمک سپاه من بازمانی، وقتی این نامه به تو رسید يك مرد سخت کوش از همراهان خویش را پیش سپاهی فرست که در مداین است که پانصد کس از آنها را برگزیند و با آنها پیش تو آید و با آنها بروتا با این از دین بگشتگان مقابل شوی. دور اندیشانه عمل کن. با دشمن خدعه کن که بهترین ترتیب جنگ نکو خدعه کردن است والسلام»

گوید: و چون نامه حجاج پیش سوره آمد عدی بن عمیره را سوی مداین فرستاد که هزار سوار آنجا بود و پانصد کس از آنها را برگزید آنگاه پیش عبدالله ابن عصفیر رفت که امیر مداین بود، به دوران امارت اول خویش، بدو سلام گفت و عبدالله هزار درم به اوداد و اسب داد و جامه پوشانید. پس از آن عدی از پیش وی درآمد و با یاران خویش حرکت کرد و بیامد تا پیش سوره بن ابجر رسید که به بابل مهورذ بود و او به طلب شب بیرون شد.

گوید: شبیب در جوخی ناخت و ناز می کرد و سوره از پی وی بود شبیب برفت تا به مداین رسید. مردم مداین از وی احتراز کردند و خصاری شدند اما بنا به های قدیم مداین سست بود و شبیب وارد شهر شد و اسبان فراوان از آنجا به دست آورد که به کار سپاه می خورد و هر که را دید بکشت اما وارد خانه‌ها نشدند.

گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «اینک سوره بن ابجر به مقابله تو می آید» که با یاران خویش برون شد و برفت تا به نهر روان رسید. آنجا فرود آمدند و وضو کردند و نماز کردند، آنگاه به قتلگاه یاران خویش که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را کشته بود رفتند و برای یاران خویش آمرزش خواستند و از علی و